



پیغام عشق

قسمت پانصد و بیست و دوم





خانم بهار



خلاصه شرح غزل ۵۳۸ دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۹۰ گنج حضور

گر آتش دل برزند، بر مؤمن و کافر زند
صورت همه پران شود، گر مرغِ معنی پر زند

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸

اگر در اثر فضاگشایی و پذیرش بی‌قیدوشرط اتفاق این لحظه آتش دل روشن شود، بر مومن و کافر، بر نقش‌های فکری، باورها، دردها و قضاوت‌های ذهنی آتش می‌زند. در این حالت هشیاری از نقش‌ها و فکرها آزاد شده، فضای درون گشوده می‌شود. مرغ معنا، ذات، هشیاری انسان شروع به پریدن می‌کند و زندگی، بی‌فرمی از درون خودش را نشان داده، به واسطه این فضای گشوده‌شده همه صورت‌های فکری، نقش‌ها و تصاویر ذهنی فرومی‌ریزند. سپس نقش‌ها به رقص درآمد و ما دیگر به آن‌ها نمی‌چسبیم و با حضور ناظر، ذهن و تصویر اتفاقات را می‌بینیم و متوجه می‌شویم که تقسیم جهان به خوب و بد و تقسیم انسان‌ها به مؤمن و کافر توهمی بیش نیست.

عالم همه ویران شود، جان غرقه‌ی طوفان شود
آن گوهری کاو آب شد، آن آب بر گوهر زند

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸

عالم ذهن، الگوها و ارزش‌های ما به هم می‌ریزد و من ذهنی دچار طوفان می‌شود، به عبارتی وقتی فضا را در اطراف اتفاقات می‌کشاییم آن پارک ذهنی و دید غلط همانیدگی‌ها در اثر طوفان شناسایی و خرد فضای گشوده‌شده از بین می‌رود و ما متوجه اشتباهات، رنجش‌ها و توقعات خود می‌شویم و دیگر روش‌های من ذهنی را ادامه نمی‌دهیم. گوهر همانیدگی‌ها و دردها در اثر شناسایی آب شده و از این آب، گوهر اصلی ما، هشیاری به تله‌افتاده آزاد شده، شروع به درخشیدن می‌کند و هرگاه مرکز ما عدم می‌شود، نور خدا را در جهان پخش کرده، به خود و همه باشندگان کمک می‌کنیم.

پیدا شود سرّ نهان، ویران شود نقش جهان
موجی برآید ناگهان بر گنبدِ اخضر زند

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸

وقتی عمیقاً شناسایی می کنیم که هشیاری هستیم و پس از آمدن به این جهان همانیده شده ایم و فضا را در اطراف اتفاقات می گشاییم؛ آن سرّ نهان، عدم، خدایی که در درون ماست و از رگ گردن به ما نزدیک تر است آشکار شده و ما عملاً به ذات اصلی خود زنده می شویم و نقش جهان، من ذهنی که در اثر همانیدن به وجود آمده، متلاشی می گردد و ناگهان موجی از زندگی در دریای یکتایی درون به اندازه آسمان کبود بلند می شود یعنی درونمان بی نهایت باز شده و صورت های ذهنی اهمیت شان را ازدست می دهند.

گاهی قلم کاغذ شود، کاغذ گاهی بی خود شود
جان خصم نیک و بد شود، هر لحظه‌ای خنجر زند

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸

گاهی قلم کاغذ می شود یعنی وقتی فضای درون انسان گشوده می شود، قلم خداوند بر مرکز عدم می نویسد، چیزی به مرکز عدم شده انسان الهام می گردد و ذهن نمی تواند با آن هم هویت شود؛ در این حالت کاغذ بی خود شده، انسان منیتش را از دست داده، به خدا زنده می شود و این جان زنده و فضای گشوده شده دشمن بافت دوبین و ذهن قضاوت گر می شود و هر لحظه من ذهنی را می کشد و اجازه نمی دهد با چیزی که خلق می کند همانیده شود.

هر جان که الهی شود، در خلوت شاهی شود
ماری بود، ماهی شود، از خاک بر کوثر زند

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸
—کوثر: نهری در بهشت

هر جانی که با فضاگشایی در اطراف اتفاقات از من ذهنی آزاد شده، خداگونه و از جنس خدا شود، در خلوت خدا رفته، با خدا یکی می شود.
اگر جانی در من ذهنی مثل مار آسیب زنده باشد و به همه چیز ضرر بزند، با فضاگشایی و شناسایی تبدیل به ماهی شده، در دریای یکتایی شنا می کند. چنین جانی از خاک، از ذهن و غصه های آن مثل تنگ نظری، خساست، کم یابی بر کوثر، فراوانی و بی نهایت خدا می زند؛ در این حالت او به یک انسان فراوان اندیش و مفید تبدیل شده است.

از جا سوی بی جا شود، در لامکان پیدا شود
هر سو که آفتد بعد از این، بر مشک و بر عنبر زند

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸
—عنبر: ماده‌ای خوشبو

وقتی فضای درون گشوده شود، مرکز انسان عدم شده، دید غلط همانیدگی‌ها و هشیاری جسمی کنار می‌رود. دیگر هشیاری از جنس جا، جسم و ذهن نبوده برحسب عدم می‌بیند؛ در این حالت هشیاری در لامکان روی ذات، اصل خود به‌عنوان انسان بی‌فرم بلند می‌شود. بعد از این با مرکز عدم اگر فکرش به هر سویی رود و هر عملی انجام دهد کار و نتیجه‌اش پر از عطر مُشک و عنبر می‌شود، ساختارهای نیک انجام می‌دهد و فکر و عملش خوش‌بو و زیبا شده، بوی عشق، برکت و بی‌دردی می‌دهد.

در فقر درویشی کند، بر اختران پیشی کند
خاک درش خاقان بُود، حلقه‌ی درش سنجر زند

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸
-خاقان و سنجر: منظور پادشاهان است.

وقتی انسان وضعیت این لحظه را مهم نمی‌داند، فضا را در اطراف اتفاقات می‌گشاید، شادی بی‌سبب در او می‌جوشد و به فقر، کمبودها و نداری‌های من‌ذهنی‌اش توجه نمی‌کند، بلکه درویشی، ساده‌زیستی و قناعت را در پیش می‌گیرد؛ در این حالت بسیار خردمند بوده و خردش بر اختران، من‌های ذهنی پیشی می‌گیرد و خاقان و سنجر، پادشاهان، انسان‌هایی که من‌ذهنی، قدرت این جهانی دارند با تمام شکوه و جلال‌شان خاک درگاهش می‌شوند، حلقه در او را می‌زنند تا بتوانند از خرد و عشقش برخوردار شده، فضای درونشان را بگشایند و به زندگی زنده شوند. [همان‌طور که خرد مولانا و برنامه گنج حضور به ما کمک می‌کند تا از درون به خرد زندگی وصل شویم.]

از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید به دل
تو شمعِ این سر را بهل، تا باز شمعت سرزند

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸
—هلیدن: گذاشتن، اجازه دادن

وقتی انسان در اثر فضاگشایی به خدا زنده می‌شود، هر لحظه زندگی به صورت آفتاب در درونش شعله‌ور شده، به دلش ندا می‌دهد: «حال که این پیغام و خرد را گرفتی، شمعِ این سر و خرد را رها کن، با آن همانیده نشو تا دوباره شمعات روشن شده و فکری نو خلق شود.»
[اگر شما در حال پیشرفت بوده، فضا را باز می‌کنید و پیغام برای شما می‌آید، اجازه ندهید من ذهنی از پیغام‌های زندگی سر درست کند و آن را عقل خودش بداند و به مردم بفروشد. هرکسی باید نوبه‌نو با فضاگشایی به خرد زندگی وصل شده، پیغام‌های زندگی را دریافت کند و با آن‌ها همانیده نشود.]

تو خدمتِ جانان کنی، سر را چرا پنهان کنی؟
زر هر دمی خوشتر شود، از زخمِ کان زرگر زند

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸

ای انسان، تو با فضاگشایی به جانان، به خداوند خدمت می کنی، چرا سرت را به عنوان زندگی بلند نمی کنی و آن را زیر همانیدگی های پنهان می کنی؟ زندگی هر لحظه می خواهد خودش را از طریق تو بیان کند و به تو زر، برکات زندگی را ببخشد و این زر هر لحظه زیباتر می شود؛ چرا که زرگر زندگی به آن چکش می زند، نقش و نگار می اندازد و آن را زیبا و باارزش می گرداند. به عبارت دیگر خداوند هر لحظه به همانیدگی های مرکزمان چکش می زند، ما درد هشیارانه می کشیم و زرِ هشیاری خالص در ما آزاد شده و ارزشمند می شویم. اما ما نباید با همانیده شدن با آن ها سر و عقل زندگی را از دست بدهیم و با دید غلط همانیدگی ها ببینیم و خود را برتر از دیگران بدانیم.

دل بی خود از باده‌ی ازل، می‌گفت خوش خوش این غزل
گر می‌فروگیرد دَمَش، این دَم از این خوشتر زند

–مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸
–باده‌ی ازل: عشق، شراب الهی

خداوندا، دل من از باده غیبی می‌خورد و این غزل را آرام‌آرام و به زیبایی می‌گفت و اگر در این لحظه من ساکت
شده و با من ذهنی‌ام دخالت و قضاوت نکنم و با آنچه که می‌گویم همانیده نشوم و در اختیار تو باشم؛ غزلی
زیباتر از این از زبانم جاری می‌شود و تو از طریق من ساختارهای زیبا و نیک می‌آفرینی.

با تشکر:
بهار



خانم لیلا



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۹۰ گنج حضور، بخش اول

عشق آن شعله است کو چون برفروخت
هرچه جز معشوقِ باقی، جمله سوخت

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۸

عشق، شناسایی خود به عنوان خدا و زنده شدن به بی‌نهایت او، شعله‌ای ست که اگر در مرکز ما با تسلیم و
فضاگشایی روشن شود، به غیر از معشوقِ باقی یعنی خداوندِ زنده و جاوید، تمام همانیدگی‌ها را می‌سوزاند.

یار در آخر زمان کرد طَرَب سازی
باطنِ او جدِّ جد، ظاهرِ او بازی

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳

خداوند در این لحظه ابدی به صورت هشیاری در انسان پایان زندانی شدن در جسم و پایان افتادن در زمان روانشناختی، زمان گذشته و آینده، را تجربه کرد و با طرب‌سازی، جوشش شادی بی‌سبب خود را بیان نمود. به عبارت دیگر خداوند در انسان، بی‌فرمی و بی‌زمانی را تجربه کرد. باطن خدا یعنی فضاگشایی، زنده شدن هشیاری به بی‌نهایت و ابدیت و بی‌زمان شدن در انسان بسیار جدی است؛ اما ظاهر یار که ظاهر انسان است، یعنی جسم، فکر، هیجان، جان جسمی، اتفاقات، وضعیت‌ها، کم و زیاد شدن همانیدگی‌ها و هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد، بازی خداوندست. به عبارتی این درک هشیاری جسمی و دیدن از طریق همانیدگی‌ها و جدی گرفتن فکر آن‌ها کاملاً غلط است، تنها مهم فضاگشایی و زنده شدن انسان به ذات شادی بی‌سبب است.

جمله‌ی عشاق را یار بدین علم گُشت
تا نکند هان و هان، جهلِ تو طنازی

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳

یار، خداوند، همه عاشقان را با علم طربناکی، بی‌اهمیت و بی‌اثر کردن اتفاقات و زندگی نخواستن از آن‌ها، نسبت به من‌ذهنی گشته است و تو را نیز با همین روش خواهد کشت. خیلی مواظب باش که جهلِ تو یعنی عقل من‌ذهنی که می‌گوید من همه‌چیز را می‌دانم و دیدن از طریق همانیدگی‌ها دلربایی و دلبری نکند و تو را فریب ندهد؛ چرا که نمی‌شود با دانش من‌ذهنی و زندگی خواستن از وضعیت‌ها، با خدا و سکون درون یکی شد. به عبارت دیگر، خداوند از طریق انسان‌ها می‌خواهد طرب ایجاد کند، شادی و برکاتش را در جهان پخش نماید و فضای گشوده‌شده درونش را هم‌چون سازی بنوازد، در انسان به رقص درآید و شادی و برکات زندگی را به ارتعاش درآورد.

اگر نه عشقِ شمس الدین بُدی در روز و شب ما را،
فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟!

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۱

خداوندا، اگر هر لحظه برای ما امکان فضاگشایی، عدم کردن مرکز، دسترسی به عشق و یکی بودن با تو و استفاده از خرد و برکات زندگی وجود نداشت ما بیچاره می‌شدیم؛ چراکه با وجود دام من‌ذهنی، رفتن به ذهن و ماندن در آن، سبب دانستن اتفاق این لحظه و شرطی‌شدگی‌های ذهن و زندگی خواستن از اتفاقات، نمی‌توانستیم هیچ آسایش و راحتی در این جهان پیدا کنیم.

بُت شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تابِ خود،
اگر از تابشِ عشقش، نبودی تاب و تب، ما را

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۱

اگر تابش عشق شمس‌الدین، تابش و گرمی فضای گشوده‌شده، کن فکان و یکی شدن با خدا نبود و ما از
روشنایی و گرمای عشق او برخوردار نمی‌شدیم؛ در این صورت بُت شهوت من‌ذهنی، بُت عشق‌بازی با چیزهای
بیرونی که در مرکزمان است با تابش انرژی مسموم و مخربش ما را نابود و چهار بُعد ما را خراب می‌کرد و دمار
از روزگار ما درمی‌آورد.

چاره‌ی آن دل عطای مُبدلی‌ست
دادِ او را قابلیت شرط نیست

–مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۷
–مُبدل: بَدَل کننده، تغییر دهنده
–داد: عطا، بخشش

تنها چارهٔ آن دل پُر از همانیدگی و درد، بخشش خداوندی است که تبدیل‌کنندهٔ همه چیز است. بخشش او در این فضای گشوده‌شده است و منوط به داشتن استعداد و قابلیت من‌ذهنی نیست. [اگر من‌ذهنی می‌گوید شما انسان قابلی نیستید و لیاقت زنده شدن به خدا را ندارید به حرف‌هایش گوش ندهید.]

بلکه شرطِ قابلیت داد اوست
داد، لبّ و قابلیت هست پوست

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۸
—لبّ: مغز چیزی، خالص و برگزیده از هر چیزی

بلکه شرطِ قابلیت نیز از عطا و بخشش اوست. یعنی قابلیت و استعداد را نیز خداوند از طریق تسلیم و فضاگشایی به ما می‌دهد. بخشش خداوند که از فضای گشوده‌شده می‌آید مانند مغز است و قابلیت، استعداد، و هر چیزی که من‌ذهنی می‌گوید مانند پوست است.

در ازل پرتو حُسنَت ز تجلّی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

-دیوان حافظ، غزل ۱۵۲

این لحظه پرتو حسن و زیبایی خداوند در انسان با فضاگشایی تجلی کرد و آشکار شد.
انسان فضا را در اطراف اتفاق این لحظه گشود و صورت و وضعیت‌هایی را که ذهن نشان می‌دهد بی‌اهمیت دانست؛ بنابراین به عشق، به خداوند زنده شد و عالمِ صورت‌ها و همانیدگی‌ها را به آتش کشید و سوزاند و بعد از آن هر فکر و عملش بوی خوش عشق، مشک و عنبر گرفت.

من آن آینه را روزی به دست ارم سکندروار
اگر می گیرد این آتش زمانی ور نمی گیرد

-دیوان حافظ، غزل ۱۴۹

روزی من همچون اسکندر آن آینه صاف و بدون زنگ همانیدگی مرکز را به دست می آورم و به صورت آسمان
بی نهایت تبدیل به آینه و ترازویی می شوم که قدرت تشخیص و تمییز دارد؛ آن وقت می توانم با مرکز انسان ها
ارتباط برقرار کرده و زندگی را در آن ها شناسایی و به ارتعاش درآورم. چه این آتش عشق در آن ها اثر کند و چه
اثر نکند.

هر که دید الله را، اللهی است
هر که دید آن بحر را، آن ماهی است

—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۳۹

هر کسی که با تسلیم و فضاگشایی آتش عشق در درونش روشن شده، فضای درونش بی‌نهایت باز شود و خدا را ببیند، او فردی الهی و خداگونه است و هر کسی که از خشکی ذهن به دریای یکتایی رفته و دریا را ببیند، او ماهی است.

این جهان دریاست و تن، ماهی و روح
یونس محجوب از نور صبح

—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۰

در اینجا مولانا «دریا» را تمثیلی از دنیا و «ماهی» را تمثیلی از جسم و یونس را تمثیلی از روح به کار می برد و می گوید این جهان در مَثَل مانند دریا و تن، یعنی من ذهنی، مانند ماهی و روح مانند یونس است که به علت بودن در شکم ماهی، در ذهن همانیده، از دیدن نور صبح محروم است.

گر گمشدگانِ روزگاریم
ره یافتگانِ کوی یاریم

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۲

اگرچه این لحظه در ذهن بوده و در آن چیزی که ذهن به صورت روزگار و وضعیت‌های بیرونی نشان می‌دهد گم شده‌ایم، ولی اگر با فضاگشایی و صبر از گم‌شدن در ذهن که موقتی بوده، رها شویم به کوی خدا راه یافته و کمکش را دریافت می‌کنیم.

گم گردد روزگار چون ما
گر آتشِ دل بر او گماریم

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۲

من ذهنی سبب شده ما در روزگار، چیزهای این جهانی و الگوهای ذهنی گم شویم. اما این من ذهنی بر اثر روشن شدن آتش دل ما، آتش عشق و یکی شدن با خدا گم می شود و از بین می رود. متوجه می شویم که همانیدگی ها و الگوهای ذهنی، که ما فکر می کردیم می توانند ما را هدایت کنند، توهمی هستند و نباید زندگی ما را کنترل و هدایت کنند.

نی سر ماند، نه عقل او را
گر ما سر فتنه را بخاریم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۲

اگر ما سر فتنه عشق را بخاریم، یعنی دائماً فضا را باز کرده با زندگی یکی شده، به صورت هشیاری ناظر به جهان نگاه کنیم و قدرت تشخیص، گرمای عشق و دید عدم را در خود زنده کنیم، دیگر سر و عقل من ذهنی و دیدن بر حسب همانیدگی ها را عقل نمی دانیم و از آن ها زندگی و هدایت نمی خواهیم.

این مرگ که خلق لقمه‌ی اوست
یک لقمه کنیم و غم نداریم

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۲

این مرگ که همه انسان‌های من‌ذهنی لقمه‌ی او هستند و آن‌ها را می‌خورد، اگر فضا را باز کنیم و به خدا زنده شویم در این صورت خواهیم دید که هرگز مرگی در کار نیست، این ما هستیم که مرگ را یک لقمه می‌کنیم و از آن بیم و ترسی نداریم. درست است که من‌ذهنی و جسم ما متلاشی می‌شود ولی در اصل نمی‌میریم. برای درک بیشتر این امر باید هشیاری ما روی پای خودش بایستد تا به‌اندازه کافی از آن آگاه شده و متوجه شویم این چیزی که ما آن را مرگ می‌نامیم توهم است.

تو غرقه‌ی وامِ این قمارِ
ما وام‌گزارِ این قماریم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۲
-وام گزاردن: پرداختن وام و بدهی

ای انسان تو در کشمکش و مقاومت در مقابل پس دادن وام، یعنی همانیدگی‌ها به زندگی هستی و درد می‌کشی
اما این کار شناسایی و انداختن همانیدگی‌ها را داوطلبانه انجام نمی‌دهی ولی ما که مرکزمان را عدم کرده و به
خدا زنده شده‌ایم هر لحظه با صبر و فضاگشایی همانیدگی‌ها، مال و جان من ذهنی را در مقابل بهشت فضای
گشوده‌شده به خداوند فروخته‌ایم.

گر تو مُقامرزاده‌ای، در صرفه چون افتاده‌ای؟
صرفه‌گری رسوا بُود، خاصه که با خوبِ خُتن

–مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۹۵

–مُقامرزاده: فرزند قمارباز

–خُتن: شهری در ترکستانِ چین که زیبارویانِ آن معروف بودند.

اگر تو قمارباززاده هستی، یعنی فرزند و از جنس خداوند بخشنده‌ای هستی که با هیچ‌چیز در این جهان همانیده نمی‌شود، چگونه در صرفه‌جویی و خساست افتاده‌ای و در بخشیدن یک همانیدگی صرفه‌گری می‌کنی و آن را داوطلبانه و به انتخاب خودت نمی‌دهی و می‌گویی حیف است؟ مخصوصاً در راه زنده شدن به خدا و قائم به ذات شدن، این صرفه‌گری تو رسوایی و بسیار زشت است.

جانی مانده‌ست رهن این وام
جان را بدهیم و برگزاریم

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۲

جان منِ ذهنی ما در رهن این وام همانیدگی است. اگر این جانِ ذهنی را بدهیم، وام را پرداخت کرده و به خداوند زنده می‌شویم؛ به عبارت دیگر هر لحظه می‌توانیم با شناسایی همانیدگی‌ها، دردها و ابزارهای ذهنی (مثل ملامت، خشم، الگوی دیده شدن، تمرکز روی دیگران) و انداختن آن‌ها نسبت به منِ ذهنی بمیریم و به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شویم.

با تشکر:
لیلا



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

